

خدا جون سلام به روی ماهت...

آواز فاخته



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آوازِ فلتہ

فرانسیس ہارڈینگ
محمد عباس آبادی

سرشناسه: هاردینگ، فرانسیس
 Hardinge, Frances
 عنوان و نام پدیدآور: آواز فاخته/ نویسنده: فرانسیس هاردینگ؛ مترجم: محمد عباس آبادی.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۴۵۶ ص؛ ۲۱/۵×۲۸/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۶۰۰
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Cuckoo song, 2015.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: عباس‌آبادی، محمد، ۱۳۶۹، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۷
 رده‌بندی دیوئی: ۸۲۲/۹۱۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۰۸۱۳۷
 ۷۱۳۰۳۰۱



انتشارات پرتقال

آواز فاخته

نویسنده: فرانسیس هاردینگ

مترجم: محمد عباس آبادی

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی‌حسین

ویراستار فنی: مریم فرزانه - زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۶۰۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۸۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای دِیلِن، خواهرزاده و دخترخوانده‌ام.
باشد که همواره با همان خونسردی و ملایمت همیشگی‌ات
به حماقت‌های دنیا بنگری.
ف.ه



Cuckoo Song

Text copyright © Frances Hardinge 2014

First published 2014 by Macmillan Children's
Books an imprint of Pan Macmillan

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Cuckoo Song

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱

صحیح و سالم

سرش درد می‌کرد. صدایی مغزش را می‌خراشید؛ صدای سایش بدآهنگی همچون خش‌خش کاغذ. انگار یک نفر خنده‌ای را گرفته، به شکل گلوله‌ی بزرگ درهم‌پیچیده‌ای مچاله کرده و توی جمجمه‌ی او چپانده بود. صدا با خنده گفت: هفت روز. هفت روز.

دختر با صدایی گرفته و خش‌دار گفت: «بس کن.» و صدا بس کرد. کم‌کم محو شد، تا اینکه حتی کلماتی که دختر فکر کرده بود شنیده از ذهنش پاک شدند، مثل بخار بازدم روی شیشه.

«تریس^۱، صدای دیگری آمد که خیلی بلندتر و نزدیک‌تر از صدای خودش بود؛ صدای یک زن. «اوه، تریس، عزیزم، عزیزم، چیزی نیست، من انجام.» اتفاقی داشت رخ می‌داد. دو دست گرم مثل آشیانه دستانش را در بر گرفته بودند. زمزمه کرد: «نذار بهم بخندن.» آب دهانش را قورت داد و متوجه شد گلایش مثل سرخس خشکیده و ترک‌خورده شده است.

زن گفت: «هیچ‌کس بهت نخندیده، عزیزم.» صدایش چنان آرام و ملایم بود که به آهی شباهت داشت.

کمی آن طرف‌تر نجوایی حاکی از نگرانی به گوش می‌رسید. صدای دو مرد. «هنوز هذیون می‌گه؟ دکتر، مگه نگفتی...»

«به نظرم هنوز خیال می‌کنه داره خواب می‌بینه. باید ببینیم وقتی تریسای^۲ جوان کامل به هوش اومد حالش چطوره.»

1. Triss

2. Theresa

تریسا. من تریسا هستم. درست بود، این را می دانست، ولی احساس می کرد این نام کلمه ای بیش نیست. ظاهراً معنی اش را نمی فهمید. من تریسم. این کمی طبیعی تر به نظر می رسید، مثل کتابی که وقتی می افتد، صفحه ی بیشتر خوانده شده اش باز می شود. به سختی چشمانش را کمی باز کرد و از شدت نور چهره درهم کشید. روی تخت به کپه ی بالش ها تکیه زده بود. احساس می کرد تنش پهنه ی وسیعی است که سنگ های سنگینی رویش قرار گرفته و تعجب می کرد که می دید برجستگی بدنش زیر روختی و پتو همان ابعاد عادی را دارد. زنی کنارش نشسته بود و با محبت دستش را در دست داشت. موهای تیره و کوتاهش را به شکل فرهایی موج، براق و شق ورق، چسبیده به سرش، آراسته بود. پودر صورت ملایمی که به گونه هایش زده بود خطوط خستگی دور چشمانش را محو می کرد. مهره های شیشه ای و آبی رنگ گردنبند زن نور پنجره را به خود می گرفتند و تالوهای سفیدی همچون یخ روی پوست رنگ پریده ی گردن و زیر چانه اش می انداختند.

جزء به جزء این زن به شدت آشنا و درعین حال غریب به نظر می رسید، مثل نقشه ی خانه ای که تا حدی فراموش شده باشد. کلمه ای سرگردان از جایی نامعلوم شکل گرفت و ذهن بی حس تریس توانست به آن چنگ بزند.

شروع کرد: «ما...»

«درسته، مامان پیشته، تریس.»

مامان. مادر.

«مام... مان...» فقط صدایی شبیه قارقار از پس گلویش درمی آمد. «من... نمی توانم...» درمانده حرفش را قطع کرد. نمی دانست چه چیز را نمی تواند، ولی از حجم ناتوانی اش وحشت کرد.

«اشکالی نداره، جوجو.» مادرش دست او را کمی فشار داد و لبخند ملایمی زد. «فقط دوباره مریض شده ای، همین. تب داشتی، پس طبیعی که حالت خراب باشه و یه خرده منگ باشی. یادت می آد دیروز چی شد؟»

«نه» دیروز مانند حفره‌ی تیره‌وتار بزرگی بود؛ و تریس دچار هراسی ناگهانی شد. چه چیزهایی را واقعاً می‌توانست به خاطر بیاورد؟

«سرتاپا خیس اومدی خونه. این رو یادته؟» مردی آمد، روی لبه‌ی دیگر تخت نشست و صدای جیرجیر تخت را درآورد. صورت کشیده و زمختی داشت و بین ابروهایش چین افتاده بود؛ انگار روی همه‌چیز سخت تمرکز کرده باشد. موهایش هم به رنگ طلایی روشن بود. صدای ملایمی داشت و تریس می‌دانست دارد همان جور مخصوصش او را نگاه می‌کند؛ نگاهی که همیشه فقط به تریس می‌کرد. پدر. «فکر می‌کنیم افتاده باشی تو دریاچه‌ی گریمر».

تریس کلمه‌ی گریمر را که شنید سردش شد و لرزید، انگار یکی پوست قورباغه به گردنش چسبانده باشد. «من... یادم نمی‌آد.» دلش می‌خواست این فکر را از سرش بیرون کند.

«بهش فشار نیارین.» مرد دیگری پایین پای تخت ایستاده بود. مسن‌تر بود، موهای کاهی‌رنگ و شانه‌زده‌اش را یک سانتی‌متری بالاتر از پوست صورتی‌رنگ سرش فرق کج باز کرده بود و ابروهای خاکستری پرپشتش به همه طرف پخش شده بودند. رگ‌های قطور و برجسته‌ی روی دستانش نشان می‌داد سن‌وسالی از او گذشته است. «بچه‌ها همیشه کنار آب بازی می‌کنن، تفریحشونه. من خودم بچه که بودم زیاد می‌افتادم تو رودخونه‌ها. خانم جوان، دیشب که با اون تب خیلی بالا و حال پریشون اومدی خونه و پدر و مادرت رو نشناختی، بدجوری اون‌ها رو ترسوندی. گمونم الان دیگه خوب می‌شناسی شون، نه؟»

تریس لحظه‌ای مردد ماند، سپس سر سنگینش را تکان داد تا جواب مثبت بدهد. حالا بوهایشان را می‌شناخت؛ بوی خاکستر پیپ و پودر صورت.

دکتر خردمندانه سر تکان داد و با انگشتانش روی لبه‌ی پایین تخت ضرب گرفت. تند و بلند پرسید: «اسم شاه چیه؟»

تریس از جا پرید و یک لحظه گیج شد. بعد ناگهان خاطره‌ای از سرود

کودکانه‌ای که در مدرسه می‌خواندند فرمانبردارانه به ذهنش آمد. شاه یگانه
ارباب ماست، جُرج یگانه شاه ماست، جرج پنجم شاه ماست.

جواب داد: «جرج پنجم.»

«خوبه. ما الان کجاییم؟»

تریس جواب داد: «خونه‌ی سنگی قدیمی، تو لُور بنتلینگ^۱.» اطمینانش بیشتر
و بیشتر می‌شد. «نزدیک برکه‌ی کینگ‌فیش^۲.» بوی دیوارهای نمور آنجا را به
خاطر داشت، به‌علاوه‌ی بوی سه نسل از گربه‌های مریض پیر که در حال محو
شدن بود. «برای تعطیلات اومده‌ایم اینجا. ما... ما هر سال می‌آیم اینجا.»
«چند سالته؟»

«یازده.»

«و کجا زندگی می‌کنی؟»

«بیچز^۳، لوتر اسکوئر^۴، اِلچستر^۵.»

«آفرین، دختر خوب. خیلی بهتر شده‌ای.» لبخندی صمیمی بر لبان دکتر
نشست، انگار حقیقتاً به او افتخار می‌کرد. «تو حالت خیلی بد بوده، گمونم الان
باید سرگیجه داشته باشی، مگه نه؟ اصلاً نگران نباش. مطمئنم تا چند روز
آینده عقل و هوشت یواش‌یواش برمی‌گرده سر جاش. همین الان هم حالت
بهتر شده، مگه نه؟»

تریس آهسته سر تکان داد. حالا دیگر هیچ‌کس توی سرش نمی‌خندید.
هنوز صدای خش‌خش نامفهوم و مبهمی می‌شنید، اما وقتی به پنجره‌ی
آن‌سوی اتاق نگاه می‌کرد راحت می‌توانست مقصر این صدا را ببیند. یکی از
شاخه‌ها، خمیده از وزن سیب‌های سبز، به پنجره چسبیده بود و با هر بادی
که می‌آمد، برگ‌هایش به شیشه کشیده می‌شد.

نوری که از پنجره به اتاق می‌تابید اول به این شاخ‌وبرگ‌ها برخورد می‌کرد،

1. Lower Bentling

2. kingfisher

3. The Beeches

4. Luther Square

5. Ellchester

سپس می شکست و جابه‌جا و تکه‌تکه می‌شد. خود اتاق مثل برگ‌ها به رنگ سبز بود. روتختی سبز، دیوارهای سبز پوشیده از لوزی‌های کوچک کرم‌رنگ، پارچه‌های پرنقش‌ونگار چهارگوش و سبزرنگ روی میزهای چوبی سیاه. چراغ گازی روشن نبود و حباب‌های گرد چراغ‌های دیواری کدر و بی‌نور بودند. درست در همین لحظه، یعنی وقتی درست و حسابی به دوروبرش نگاه کرد، متوجه حضور شخص پنجمی هم در اتاق شد که پنهانی کنار در ایستاده بود. دختر دیگری بود، کوچک‌تر از تریس، با موهایی آن‌قدر تیره و مجعد که انگار نمونه‌ای مینیاتوری از مادر بود. اما چشمانش حالت متفاوتی داشت و شبیه چشمان باسترک^۱ سرد و بی‌روح بود. طوری دستگیره‌ی در را گرفته بود انگار می‌خواست آن را بچرخاند و از جا بکند، تمام مدت هم چانه‌ی باریکش تکان می‌خورد و دندان‌قروچه می‌کرد.

مادر از روی شانه سر چرخاند تا ببیند نگاه تریس به کجاست. «اوه، نگاه کن، پنی^۲ اومده دیدنت. طفلکی پن... فکر کنم از وقتی مریض شدی از بس نگرانت بوده هیچی نخورده. بیا داخل، پنی، بیا بنشین پیش خواهرت...»

«نه!» پنی چنان ناگهانی فریاد زد که همه از جا پریدند. «داره نقش بازی می‌کنه! یعنی نمی‌فهمین؟ الکیه! هیچ کدومتون فرقش رو متوجه نمی‌شین؟» با نگاهی که می‌توانست سنگ را بشکافد به چهره‌ی تریس خیره شده بود. «پن.» صدای پدرش لحن هشدارآمیزی داشت. «همین الان بیا تو و...» «نه!» پن خشمگین و درمانده به نظر می‌رسید، با چشمان از حدقه بیرون زده‌اش شبیه آدمی شده بود که هر آن ممکن است کسی را گاز بگیرد، سپس به سرعت از در خارج شد. همین‌طور که از اتاق دور می‌شد، پژواک قدم‌هایش به گوش می‌رسید.

۱. پرنده‌ای از تیره‌ی مگس‌گیران

2. Penny

مادر خواست بلند شود، اما پدر با ملایمت گفت: «دنبالش نرو. توجه کردن اون رو تشویق می‌کنه... یادته چی گفتن؟»

مادر، خسته آه کشید، ولی مطیع و حرف‌شنو دوباره نشست. متوجه شد تریس به در باز زل زده و جوری قوز کرده که شانه‌هایش به گوش‌هایش رسیده است. دست تریس را فشرد و مهربان گفت: «ولش کن. خودت که می‌دونی اخلاقش چه جوریه.»

واقعاً می‌دونم؟ می‌دونم اخلاقش چه جوریه؟

اون خواهرمه، پنی. پن. نه سالشه. قبلاً ورم لوزه داشت. وقتی داشت یه نفر رو گاز می‌گرفت، اولین دندان شیریش افتاد. یه بار یه مرغ عشق داشت و از بس یادش رفت قفس پرنده رو تمیز کنه و بهش برسه، پرنده‌ی بیچاره مرد. دروغ می‌گه. دزدی می‌کنه. جیغ می‌زنه. چیز پرت می‌کنه و...

... و از من بدش می‌آد. خیلی از من بدش می‌آد. از چشم‌هاش می‌فهمم. دلیش رو هم نمی‌دونم.

مادر مدتی کنار تخت تریس ماند و از او خواست کمکش کند با قیچی دسته‌لاکی بزرگ جعبه‌ی خیاطی، که مادر اصرار داشت آن را با خودش به تعطیلات بیاورد، الگوهای لباسش را برش بزند. قیچی با صدای خرچ‌خرچ گرفته و آهسته‌ای پارچه را آرام آرام می‌برد، انگار از بریدن هر سانتی متر لذت می‌برد.

تریس می‌دانست همیشه عاشق این بوده که الگو را با سوزن ته‌گرد به پارچه وصل کند، آن را برش بزند و بعد نگاه کند که تکه‌های پارچه، با آن همه سوزن ته‌گرد و درزهای ریش‌ریش، آرام آرام چه شکلی به خود می‌گیرند. همراه الگوها عکس‌های خانم‌هایی بود که لباس رنگ روشن به تن داشتند، بعضی با پالتوهای بلند و کلاه‌هایی شبیه زنگوله، بعضی با سرپند و لباس‌های بلندی که مثل شرابه لخت و شق‌ورق می‌ایستادند. همگی با چشم‌هایی خمار بدنشان را خم کرده بودند، انگار می‌خواستند به موقرانه‌ترین شکل ممکن خمیازه بکشند.